



گروه انتشاراتی ققنوس



| رمان ژانر ۳ |

دبیر مجموعه  
محمدحسن شهسواری

تریلر

ترسناک

فانتزی

جنایی

علمی-تخیلی

- 
- سرشناسه: کاظمی، ضحی، ۱۳۶۱ -  
عنوان و نام پدیدآور: خاک آدم‌پوش/ضحی کاظمی  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۲۷۸ ص.  
فروست: رمان‌ژانر؛ ۳. فانتزی/دیبر مجموعه محمدحسن شهسواری/انتشارات هیلا؛ ۷۴.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۹-۸۴-۱  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵-۲-۳۲۸/الف-۸۱۸۴ PIR  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۳۱۸۳۶
-

# خاک آدم پوش

ضحیٰ کاظمی



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچهٔ مبین، شمارهٔ ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

\*\*\*

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریهٔ انتشارات ققنوس

\*\*\*

صُحی کاظمی

خاک آدم‌پوش

چاپ اول

۱۳۹۶

۹۹۰ نسخه

چاپ پُژمان

شابک: ۱-۸۴-۸۴۳۹-۵۶۳۹-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-5639-84-1

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

۱۷۰۰۰ تومان

برای همسر مهربانم حسین و دوست عزیزم  
لعیا که همراه رؤیاهایم بودند.



## دربارهٔ مجموعهٔ رمان ژانر

هیچ نویسنده‌ای به اندازهٔ ژانرنویس با شهرزاد همذات‌پنداری نمی‌کند. ژانرنویس مخاطب را بر سریر پادشاهی می‌نشاند و هدفی جز تسخیر تمام قلب و ذهن او ندارد. همچون شهرزاد، که اگر هر شب نمی‌توانست پادشاه را پای نقل خود نگه دارد هستی خود را از دست می‌داد، ژانرنویس نیز نمی‌تواند موفقیتش را به آینده و آیندگان موکول کند؛ نه به آینده و نه به منتقدان و روزنامه‌نگاران و نه به جوایز. هرچند که از توجه و اقبال همهٔ این‌ها خشنود می‌شود، زیرا در به دست آوردن مخاطبان بیشتر یاری‌اش می‌رسانند. بنابراین ژانرنویس اگر در تسخیر عقل و احساس خواننده ناتوان باشد، در لحظه از هستی ساقط می‌شود. از این روست که باید به کمال بر ظرایف و شگردهای داستان‌گویی مسلط باشد و هم از این روست که می‌توان ادعا کرد ژانرنویسی عالی‌ترین و تکنیکی‌ترین شکل داستان‌گویی است. این واقعیت چنان روشن است که بر پایهٔ آن نویسندگان بزرگ و صاحب‌سبک معاصر را به دو دسته می‌توان تقسیم کرد: یا استادان ژانرنویس، همچون استیون کینگ، جورج آر. آر. مارتین و دنیس لیهان، یا آن دسته از نویسندگان ادبی‌نویس که با وقوف کامل بر قواعد ژانر سعی در گذشتن از آن‌ها دارند، همچون میلان کوندرا، بارگاس یوسا و فیلیپ راث.

در ایران اما نویسندگان از دیرباز در ژانر رمانس (عاشقانه) می‌نوشته و بازار و مخاطبان مخصوص به خود را هم داشته‌اند. اما رمان‌نویسان فارسی، چه به لحاظ کمی و چه به لحاظ کیفی، در ژانرهایی مانند جنایی، تریلر (مهیج)، وحشت، علمی-تخیلی و فانتزی چندان فعال نبوده‌اند و چون آثار درخوری در این ژانرها نوشته یا منتشر نشده است، هنوز مشخص نیست که در صورت انتشار آثاری از این دست آن‌ها با اقبال مخاطب روبه‌رو خواهند شد یا نه.

«مجموعه رمان ژانر» قصد دارد در این وادی گام بگذارد. هدف اصلی این مجموعه نوشتن و انتشار رمان‌هایی متناسب با فرهنگ ایرانی (هرچند در برخی از وجوه تمایز چندانی میان ما و مخاطب جهانی وجود ندارد) و احترام به احساس، شعور و سلیقه فرهیخته نسل جدید مخاطبان است. معمولاً تولیدکنندگان (ناشران و نویسندگان) و مخاطبان هستند که برای آسان‌تر شدن انتخاب ژانرها را طبقه‌بندی و نامگذاری می‌کنند. ضلع سوم مثلث توجه به ژانر — یعنی منتقدان — همواره بعد از آن‌که ژانری به اوج خود می‌رسد وارد میدان می‌شوند، یعنی زمانی که ژانری با اقبال تمام مخاطب روبه‌رو می‌شود. بنابراین آن‌قدر که منتقدان و نظریه‌پردازان دغدغه تعیین حدود و ثغور وجوه ژانرها را دارند نویسندگان و خوانندگان ندارند. به همین سبب است که نمی‌توان دو نظریه‌پرداز بزرگ حوزه ژانر را پیدا کرد که درباره حدود ژانر یا اصولاً ژانرها نظر یکسانی داشته باشند. مثلاً برخی تریلر و فانتزی را بیشتر حال و هوا (mood) می‌دانند تا ژانر. برخی تریلر را زیرژانر جنایی می‌دانند و برخی، برعکس، جنایی را زیرژانر تریلر. و چندین و چند اختلاف نظر دیگر. با این همه، برخی از اصول ژانری کمابیش در میان تمام نظریه‌پردازان مشترک است. مثلاً اگر موضوع رمانی قتل باشد، ژانر آن جنایی است یا اگر رمان در آینده بگذرد و به پیشرفت‌های علمی توجه داشته باشد، علمی-تخیلی است. با توجه به این نکات سعی بر آن است که در «مجموعه رمان ژانر»



(البته با توجه کامل به تجربهٔ نامگذاری پیشینیان) قرار و مدارهای خودمان را با خوانندگان بگذاریم.

## خاک آدم‌پوش

تسوتان تودوروف از مهم‌ترین کسانی است که ژانر فانتزی را تثویز کرده. او سه نشانه برای این ژانر برشمرده است:

۱. جهان غریب و شگفت‌انگیز اثر باید به‌مثابهٔ واقعیت به مخاطب باورانده شود.

۲. تردید در این شگفتی باید حداقل در ابتدای اثر در شخصیت اصلی صورت گیرد.

۳. اثر باید به گونه‌ای نوشته شود که خواننده آن را با متون نمادین و تمثیلی اشتباه نگیرد؛ یعنی متن باید رفتار مدرنی داشته باشد تا خواننده آن را از حکایات متون سنتی متمایز کند.

البته نظریه‌پردازان امروزی معتقدند که شرط دوم تودوروف خیلی هم الزامی نیست؛ یعنی ممکن است شخصیت اصلی هیچ‌گونه تردیدی نسبت به این دنیای شگفت‌انگیز نداشته باشد.

تا نیمهٔ قرن بیستم، نظریه‌پردازان آن‌چنان این نوع ژانر را جدی نمی‌گرفتند و بیشتر مناسب کودکان و نوجوانان می‌دانستند، اما با توجه روزافزون به نظریه‌های کارل گوستاو یونگ دربارهٔ کهن‌الگوها و از آن مهم‌تر آرای جوزف کمبل، اسطوره‌شناس مشهور، کم‌کم توجه متفکران به اهمیت این ژانر جلب شد، به گونه‌ای که هم‌اکنون پرمخاطب‌ترین و بحث‌برانگیزترین پروژهٔ فرهنگی جهان سریال بازی تاج و تخت است که در همین ژانر و بر اساس رمان نغمهٔ آتش و یخ ساخته شده است.

مهم‌ترین زیرژانر فانتزی خیالپردازی حماسی (high fantasy) است. در این زیرژانر، که ارباب حلقه‌ها، وارکرفت و نغمهٔ آتش و یخ از مشهورترین آثارش هستند، جهان رمان در همهٔ زمینه‌ها کاملاً با جهان تجربه‌شدهٔ ما

متفاوت است. خود این ژانر معمولاً دو رویکرد دارد. یکی رویکردی که داستان را با وجه حماسی پیش می‌برد و نزدیکی زیادی با ژانر ماجراجایی (adventure) دارد. در حماسه (همین‌طور در ژانر ماجراجایی)، مانند ارباب حلقه‌ها و وارکرفت، یک شخصیت به خاطر آرمان‌های جمعی سفری را آغاز می‌کند و در این راه فداکاری‌های زیادی انجام می‌دهد. رویکرد متأخر نیز در رمان نغمهٔ آتش و یخ دیده می‌شود که وجه تراژیک دارد. در تراژدی قهرمان‌ها عموماً بر اثر مسائل نفسانی دچار سقوط می‌شوند، که در این زمینه جبرگرایی و دست سرنوشت نیز بسیار اهمیت دارد.

ضحی کاظمی، نویسندهٔ رمان خاک آدم‌پوش، از وجوه مختلف همهٔ عوامل ژانری گفته‌شده استفاده کرده است. رمان او گرچه در زیرژانر خیالپردازی حماسی نوشته شده، وفاداری کاملی به آن ندارد، زیرا کمابیش اشاره می‌شود که حوادث رمان در بیشتر از سه‌هزار سال قبل و در دورهٔ دوم حکومت عیلامیان اتفاق می‌افتد. او سعی کرده، با تحقیقات گسترده، فضای نیمه‌تاریخی نیمه‌فانتزی اثرش را به خواننده بیاوراند؛ یعنی همان شرط اول تودوروف. او همچنین از برخی خصایص حماسه و خصایص تراژدی در کنار هم استفاده کرده است؛ یعنی هم سفر قهرمانی ایثارگر را نشان می‌دهد و هم به سقوط و تقدیر اشاره می‌کند. اتفاقاً همین امر نشان می‌دهد که ژانرنویسی، اگرچه مبتنی بر قواعد و قراردادهاست، هیچ‌گاه استقلال نویسنده را از او نمی‌گیرد. به همین سبب است که دو رمان ارباب حلقه‌ها و نغمهٔ آتش و یخ، با این‌که کاملاً در یک زیرژانر قرار می‌گیرند، این‌قدر به لحاظ فرم و محتوا با یکدیگر متفاوت‌اند.

محمدحسن شهسواری

دبیر مجموعه

دیگر کار از کار گذشته. حالا نه راه پیش دارد نه راه پس. همه منتظرش‌اند. باید پا تند کند و زودتر خودش را به جلسه دادگاه برساند. راه خاکی را به سمت بالای تپه پیش می‌گیرد، به سمت باغ مقدس معبد ناهونته، خدای خورشید و روز، که از همین‌جا شاخ‌های بزرگ مارمانندش خیره‌کننده‌اند. سه شاخ در یک سمت و سه شاخ در سمت دیگر بنای عظیم معبد را در بر گرفته. از این‌جا پنجره‌های بالایی معبد در نور کم سپیده‌دم دیده می‌شود و قسمت‌های پایین آن را درخت‌های نخل و کُنار باغ مقدس و دیوار چوبی کنده‌کاری‌شده می‌پوشاند. هالتاش لحظه‌ای می‌ایستد. به پشت سر خود نگاه می‌کند، به شهر شوسیم که در انوار اولیه صبح از خواب بیدار می‌شود، کم‌کم جان می‌گیرد و مانند ماری پرجنب‌وجوش به حرکت درمی‌آید. بازارِ پایین تپه در امتداد رود اولای تا خطوط کج و معوج خانه‌های کاهگلی کشیده شده و بعد از آن سطوح سبز و زرد مزارع به چشم می‌خورد. از ارتفاع میانه تپه، مزارع سبزرنگ باغچه‌های کوچکی به نظر می‌رسند که نقطه‌های ریز سیاه در آن‌ها رفت و آمد می‌کنند. هالتاش فروشندگان جو و

گندم و آرد را می‌بیند که خواب‌آلود به سمت حجره‌های بازار می‌روند. نان‌پزها خیلی زودتر کارشان را آغاز کرده‌اند و بوی نان تازه از تنور درآمده در فضای خاک‌آلود شهر پیچیده. بازار غلات، با صدای الک و جرینگ سکه‌ها و آه باربرها، شروع به کار می‌کند. کم‌کم صدای شعله گرفتن تنورها به گوش می‌رسد و تا هالتاش به بالای تپه برسد صدای کوبش چکش‌ها بر قطعه‌های آهن و مس، در همه‌مردم و صدای نعل اسب‌ها و چرخ درشکه‌ها، گم می‌شود. هالتاش نفس می‌گیرد. به رود اولای نگاهی می‌اندازد و دلش می‌خواهد به جای حرکت به سمت بالای تپه به سمت رود برود و مثل بار آخری که به شوسیم آمده بود کنار رود بنشیند. با انداختن سنگی در آب، آرزوهایش را به امواج تند رود می‌سپرد تا از خود دورشان کند؛ آرزوی پیمان بستن با رود و پیوستن به دریا. سال قبل بود یا سال قبل‌تر از آن که آماتنا هم در کنارش نشسته بود. آماتنا تکه‌نانی درآورده بود و برای گنجشکانی که از شاخه‌های درخت به جلو پایشان و دوباره به شاخه‌ها می‌پریدند می‌ریخت. مدتی بی‌کلام به صدای آب و همه‌مهمه گنجشکان شوق‌زده گوش سپرده بودند. آماتنا به حرف آمده بود. گفته بود خوشحال است که هالتاش با پدر آماتنا به دریا نرفته. اگر می‌رفت، دیگر نمی‌دانست با ترس از دست دادن هالتاش چه کار کند. حق داشت. دو برادر بزرگ‌ترش را دریا از او گرفته بود. پدرش هم هنوز بازنگشته بود و آماتنا منتظر خبری از او روزها را به انتظار می‌گذراند. هالتاش به دست‌های آماتنا نگاه کرده بود که پشت سرش روی علف‌ها تکیه‌گاه بدنش بودند. ناخن‌های زردشده‌اش از کار در مزرعه، روی سبزی علف‌ها گل‌های زرد بهاری را به یادش آورده بود. آماتنا جابه‌جا شده بود، دست‌ها را جلو آورده و دور زانوها حلقه کرده بود. به پشتش قوزی

داده، چانه‌اش را روی دست‌ها تکیه داده و به بازی آب و آفتاب نگاه کرده بود. شاید همان موقع بود که هالتاش برای اولین بار با تمام وجود خواسته بود آمانتا را در آغوش بکشد. دستش را دراز کرده بود و دست آمانتا را گرفته و بی‌هوا به سمت لبش برده بود. آمانتا، هنوز بوسه بر دستش ننشسته، دستش را پس کشیده بود و از جا بلند شده و تنه‌ایش گذاشته بود. حالا هم تنه‌ایش می‌گذاشت؟ پدر بود که نگذاشت هالتاش به دریا برود. برای هالتاش کار کردن روی قایق، تماشای امواج، پهن کردن تور و ماهیگیری حالا دیگر رؤیایی دست‌نیافتنی بود. و باز هم پدر بود که امروز او را به بالای تپه شوسیم، به دادگاه باغ مقدس، کشانده بود. اگر بتواند نگاه‌های مادر و خواهرش هوهین را تاب بیاورد و حکم دادگاه را نپذیرد، احتمالاً با رود اولای مواجه خواهد شد. تصمیمش را گرفته، اما هنوز نمی‌داند تا چه حد می‌تواند مقاومت کند. همه چیز امروز معلوم می‌شود. زیر تابش طلایی خورشیدی که هنوز کامل سر برنیاورده خاک راه سراسیمه تپه را داغ کرده و عرق به پیشانی هالتاش نشانده. هالتاش رو می‌گرداند به سمت معبد و قدم برمی‌دارد. باید پس از مراسم سپیده‌دم معبد خودش را به دادگاه برساند. سه روز پیش، چاپار با حکم احضار او به باغ مقدس معبد ناهوته شوسیم از راه رسیده بود. هالتاش مجبور شده بود کارهای مزرعه را به کارگران روزمزد بسپارد و درجا راهی شود. شب قبل را در کاروانسرای ورودی شوسیم گذرانده بود. حجره‌های دردار کاروانسرا را تجاری که از شهرهای مجاور و از بابل و سومر آمده بودند از پیش قرق کرده بودند. مجبور شده بود شب را در کنار باربران و زواری که با پیشکش‌های ناچیز برای زیارت معبد انیشیوناک و باغ مقدس معبد ناهوته از دهات اطراف آمده بودند بگذراند.

شب تا صبح پلک بر هم نگذاشته بود. بارها اتفاقات چند ماه گذشته را مرور کرده بود. اواسط بهار بود، بعد از ماه رسیدگی به مزارع خدایان، که پدرش به بستر بیماری افتاد. کار مزرعه‌شان زیاد بود و می‌بایست تا بهار به پایان نرسیده، با همه خستگی‌ای که از کار در مزارع وقفی معبد انشیشوناک در تنشان مانده بود، مزرعه خودشان را سر و سامان می‌دادند، شخم می‌زدند و بذرافشانی می‌کردند. هوهین و مادرش به‌نوبت از پدر پرستاری می‌کردند. هالتاش فرصت نمی‌کرد مثل قبل دزدانه به اسطبل برود و آمانتا را که موهای بلند خرمایی‌اش را روی شانه می‌ریخت و بزها را می‌دوشید تماشا کند و با او حرف بزند. و آرام دستش را به سمت انگشتان کشیده آمانتا برد و در دوشیدن شیر کمکش کند. و از نزدیک در چشم‌هایش نگاه کند و تصویر خودش را در مردمک سیاه چشمان او ببیند. و موهایش را که از کنار گردن گندمگونش به روی شانه‌ها می‌ریخت ببیند؛ بوی سبزی مزرعه و برگ‌های آفتاب‌خورده کنار که معلوم نبود با چه جادویی به بوی اسطبل و شیر بزها آلوده نمی‌شد. آمانتا دیگر آن دختر بچه‌ای نبود که پدرش تا زمان بازگشتش از دریا به خانواده آن‌ها سپرده بود. زنی بلندبالا شده بود با پوستی آفتاب‌سوخته، گونه‌هایی برجسته و لبانی باریک. هالتاش در همان خلوت‌های کوتاه و مخفیانه نیمروز بارها به او ابراز عشق کرده بود. اما چاره‌ای نبود، باید تا بازگشت پدر آمانتا و اذن او صبر می‌کردند، هر چند هالتاش برای ازدواج با او دیگر طاقت نداشت.

بالای سر پدر رفته بود. درمانگرها نتوانسته بودند برای پدرش کاری بکنند، اما آثار زحماتشان همه‌جا به چشم می‌خورد؛ از مجسمه سفالی سر گاو که سمت راست پدر قرار داشت گرفته تا تعداد زیادی بزهای گلی خشک‌شده که در بالای سر او آویزان

شده بود و لوح سفالی درخت زندگی که دو مار پیچان از آن بالا رفته بودند تا از زندگی پدر محافظت کنند. پدر می دانست خواسته هالتاش چیست. هیچ کس از عشق هالتاش به آمتنا بی خبر نبود، حتی اگر به رویشان آورده نمی شد. نگاه هایشان سر سفره غذا، در مزرعه و خلوت های کوتاهشان در اسطبل از چشم ها پنهان نبود. اگر پدر هالتاش اجازه می داد، این ازدواج سر می گرفت. پنج سال بود که پدر آمتنا به دریا رفته بود و خبری از او نرسیده بود. احتمال این که به سرگذشت پسرانش گرفتار شده و در دریا غرق شده باشد زیاد بود. هالتاش همه این ها را به پدرش گفت. خواسته اش معلوم بود. پنج سال پیش هم که نزد پدرش رفته بود تا اجازه بگیرد با پدر آمتنا برای ماهیگیری به دریا برود خواسته اش معلوم بود. این بار اما امید بیشتری داشت. حتی مطمئن بود که پدر خواسته اش را رد نمی کند. اشکی از گوشه چشم پدر جاری شد. جواب هالتاش را نداد و در عوض از او خواست همه اعضای خانواده را پیش او بیاورد.

هالتاش دنبال مادرش و خواهرش هوهین فرستاد. پدر می خواست آمتنا هم آن جا باشد و حرف هایش را بشنود. هالتاش کنار پدر منتظر نشسته بود. بوی عرق بستر پدر با خاک خشک شده در هم آمیخته بود. هالتاش یکباره سردش شده بود. مادر و هوهین که وارد شدند، سوزی در اتاق جریان گرفته و بوی پیه شعله ور را به سمت هالتاش روانه کرده بود. آمتنا آخر از همه آمد، با عطر آفتاب و خوشه های جو. هالتاش در اتاق را بسته بود تا گرم تر شود. وقتی همه جمع شدند، پدر در محضر خدا انشیشوناک، الهه بزرگ پینیکر و الهه ایشینکاراب، که می دانست به زودی به سمت او خواهد رفت، قسم خورده و وصیت کرده بود؛ درست همان شبی که برای همیشه دنیای خاکی را ترک گفت. زمین ها بین خانواده می ماند. هالتاش باید

با هوهین ازدواج می‌کرد و مثل قبل مزارع جو را سر و سامان می‌داد. مادر تا زنده بود همان‌جا می‌ماند و هر سه به یک اندازه از مزارع سهم می‌بردند. آما‌ت‌نا اگر دوست داشت می‌توانست با آن‌ها زندگی کند تا پدرش برگردد و اگر نه، می‌توانست خودش را وقف معبد کند. انتخاب معبد هم با خودش بود. هالتاش به نیم‌رخ رنگ‌پریده و خسته آما‌ت‌نا چشم دوخته بود که سرش را به سمت مجسمه گاو مقدس چرخانده و معلوم نبود به تندیس نگاه می‌کند یا به شعله‌های کم‌جان پیه‌سوزی که جلو آن قرار داشت. مادر و هوهین خوشحال بودند. برای آماده کردن شام به مطبخ رفته بودند. هوهین دست آما‌ت‌نا را گرفته و با خود برده بود. اما هالتاش از کنار پدر تکان نخورده بود و همان‌جا نشسته و در سکوت جان دادن پدر را تماشا کرده بود. بقیه‌اش را درست به یاد نداشت؛ این‌که آن شب تا کی نشسته و به چهره بی‌جان پدرش زل زده بود، یا این‌که چه موقع مادر برگشته و با جسد همسرش روبه‌رو شده بود و با هالتاش، که انگار یکباره همه چیزش را از دست داده بود، خیس از عرقی سرد کنار بستر پدر از حال رفته بود. بقیه همه گم شده بود. مراسم خاکسپاری پدر و رفت و آمدها و عزاداری و نذورات، همه در بهتی گم شده بود که هالتاش را در خود غرق کرده بود. بهت نه‌تنها از مرگ پدر بلکه بیشتر از وصیت بی‌رحمانه او که قلب هالتاش را از درون تکه‌تکه کرده و ذهنش را از کار انداخته بود.

چند روز حرف نزده بود؟ نمی‌دانست. اما اولین حرفی را که بعد از مرگ پدر زده بود خوب به یاد داشت. آما‌ت‌نا را دیده بود که بستر پدر را جمع می‌کرد و با احترام تندیس‌های گلی را در تشت مسی می‌گذاشت تا به معبد ببرد. موهای بلندش روی سینه‌ها افتاده بود و هالتاش هر کار کرده آما‌ت‌نا سر بالا نگرفته و از نگاه کردن به او طفره



رفته بود. هالتاش تشنهٔ چشم‌ها و نگاه آمانتا به حرف آمده بود. به او گفته بود که پدرش اجازه داده با هم ازدواج کنند. آمانتا ظرف مسی از دستش افتاده بود و بزهای خشک شدهٔ مقدس تکه تکه شده بود. صدای افتادن ظرف و شکسته شدن خشت‌های سفالی تندیس‌ها، در فضای کم‌نور اتاق و در گوش هر دوشان پیچیده بود. آمانتا با وحشت به چهرهٔ هالتاش نگاه کرده و دوان‌دوان از اتاق بیرون رفته بود. وقتی آمانتا با مادر هالتاش و هوهین بازگشته بود، هالتاش حرفش را دوباره تکرار کرده بود. و باز در دادگاه معبد انشیشوناک همان را گفته بود. حالا هم تصمیم داشت روی حرفش بایستد.

خودش هم درست نمی‌دانست چرا دروغ گفته است. غمی که در حرکات نومیدانهٔ بدن آمانتا دیده بود او را به این حرف واداشته بود یا غم نرسیدن به آمانتا؟ اصلاً دروغ گفته بود؟ خودش هم نمی‌دانست چه کار کرده. از غضب خدایان نترسیده بود؟ آن لحظه شاید غضب خدایان به اندازهٔ غم چهرهٔ آمانتا برایش حقیقی نبود. هالتاش فقط یک چیز را خوب می‌دانست، برای او زندگی تنها و تنها با آمانتا معنا پیدا می‌کرد. و گرنه آمدن و رفتن بهارها و خزان‌ها، بار دادن مزرعه یا خشک شدن آن فرقی برایش نمی‌کرد. چه سود داشت هر روز آفتاب برآید و او نتواند به امید لمس انگشتان باریک آمانتا از خواب بیدار شود؛ به تمنای لب‌های رنگ‌پریده و هُرم گرمای پوستِ گندمگون او؟ اما دروغ گفتن، عهد شکستن! چه بر سرش خواهد آمد؟ کیتن الهی از رویش برداشته می‌شود؟ چه فرقی می‌کرد؟ هالتاش مدت‌ها بود کیتن الهی را احساس نمی‌کرد، نیروی محافظ و عقوبت‌کنندهٔ خدایان را. توجهی به خدایان نداشت و آن‌ها هم توجهشان را از او گرفته بودند. هالتاش تعهدی به خدایان احساس نمی‌کرد و، انگار ترسی در کار نباشد، به عقوبت

هم بی‌ایمان بود. برای هالتاش فقط چیزهایی معنا داشت که به چشم می‌دیدشان، حسشان می‌کرد و تأثیرشان را در زندگی‌اش احساس می‌کرد. در تندیس‌های سفالی و مسی و حتی نقره‌ای خدایان کیتشان را نمی‌دید و حس نمی‌کرد. چه توان محافظت و عقوبتی می‌توانستند داشته باشند؟ مگر همین خدایان نبودند که آمانتا هر روز رو به مجسمه سفالی‌شان نیایش می‌کرد و دعا و التماس که پدر هالتاش به ازدواجشان رضا دهد؟ خدایان برای دل پاک و خواهش خالصانه آمانتا چه کرده بودند؟ هیچ. برای درمان پدر چه؟ باز هم هیچ. این هالتاش بود که با زور بازو و با توجه و دقت مزرعه را به بار می‌نشاند، نان به خانه می‌آورد و تمنای آغوش دیگری را می‌کرد. حالا هم با ذکاوت و زیرکی سعی داشت کسی باشد که آرزوی آمانتا را تحقق می‌بخشد. اگر آمانتا نبود، دیگر نه دنیا را می‌خواست، نه خودش را و نه آرامش ابدی پس از مرگ را. مگر می‌شد به آرامش رسید و در کنار آمانتا نبود؟

مادر و خواهرش دو هفته پیش به شوسیم رفته بودند. چیزی به آغاز جشن پاییزه گوشون نمانده بود و این موقع سال همیشه برای خرید پارچه و چرم و زیارت معبد ناهونته به این سفر می‌رفتند. به هالتاش هم همین را گفته بودند. باید برای جشن گوشون آماده می‌شدند. آمانتا را هم با خود برده بودند. هالتاش فکر کرده بود بعد از دادگاه مختصر آیاپیر که در معبد انشیشوناک، خدای بزرگ شوش و انشان، برگزار شد و حکم به رفع اختلاف خانوادگی داده شد، هوهین از بازخواستش دست کشیده و حرف هالتاش را پذیرفته. شاتن اعظم معبد انشیشوناک مرد سالخورده‌ای بود که انگار حوصله شنیدن جزئیات را نداشت و حکمی کلی صادر کرده بود. اگر این اختلاف در خانواده حل می‌شد، چه نیازی به حرف قاضی بود؟ اما

هالتاش خوش‌بین‌تر از آن بود که فکر کند خواهرش بخواهد او را در برابر کیتنِ ناهونته، خدای خورشید، قرار دهد و مجبورش کند رودرروی نیروی محافظ و عقوبت‌کنندهٔ خدایان حرفش را تکرار کند و قسم بخورد. برای هالتاش دروغ گفتن در خانهٔ پدری با دروغ گفتن در برابر کیتن خدای ناهونته فرقی نداشت. از ترس دروغ گفته بود، اما از دروغ گفتن ترس نداشت. به حتم اگر کیتن خدایان چنان‌که همه باور داشتند نیرومند بود، زبان هالتاش نمی‌بایست آن‌طور در دهانش می‌چرخید که بتواند سخن دروغ به لب بیاورد.

حالا که هالتاش به درِ باغ مقدس معبد ناهونته نزدیک شده پا شل کرده. آمانتا هم آن‌جا خواهد بود؟ بین شاهدان؟ آمانتا برای دادگاه معبد انشیشوناک نرفته بود. حاضر نشده بود در مقام شاهد، وصیت پدر هالتاش را تأیید کند. اما آن‌جا چه؟ برای چه مادرش آمانتا را هم با خود به شوسیم برده بود؟ اگر آمانتا باشد، کارش سخت‌تر می‌شود یا آسان‌تر؟ شاید فقط نگاه انداختن به چهرهٔ آمانتا قوت قلبی باشد برای هالتاش که روی حرفش بایستد. اما اگر آمانتا هم علیه هالتاش شهادت دهد، چه باید بکند؟ اگر آمانتا التماسش کند که حرفش را پس بگیرد؟ خودش هم نمی‌داند چه خواهد کرد.

هالتاش به نقش گاوها و بزها و مارهای مقدس پیچ‌درپیچ کنده‌کاری‌شدهٔ دیوار چوبی باغ مقدس نگاهی می‌اندازد. درِ باغ باز است. لحظه‌ای برمی‌گردد و برای بار آخر شوسیم را تماشا می‌کند که دیگر دهن‌درهٔ صبحگاهی را تمام کرده و به جنب‌وجوش افتاده. سر برمی‌گرداند و از لای درِ باغ نگاهی به داخل می‌اندازد. اولین باری است که هالتاش به باغ مقدس معبد ناهونته قدم می‌گذارد. شاید در کودکی همراه پدر و مادرش به آن‌جا رفته باشد، اما به یاد ندارد. از دیدن ذبح کردن و جاری کردن خون نربزها و خروس‌ها

دلش آشوب می‌شد. تماشای شاتن‌های برهنه، که در سپیده‌دم آیین نیایش و احترام به خدایان را برگزار می‌کردند، برایش جذابیتی نداشت و مهمه زائران تماشاگر، بوی تند عرقشان که درهم می‌شد و برای گرفتن نان و آبگوشت نذری از سر و تن هم بالا می‌رفتند او را پس می‌زد. خلوت و سبزی مزرعه را بیشتر دوست داشت و اگر مجبورش نمی‌کردند، با آنها نمی‌رفت. می‌ماند و تمام روز جلو خوشه‌های جو مزرعه به افق نگاه می‌کرد، به سر برآوردن آفتاب و سر فروردنش پشت سطح موج خوشه‌های تسلیم در دست نسیم وزنده. رودخانه هم مثل خوشه‌های سبز و زرد مزرعه که در باد به حرکت درمی‌آمدند جنب و جوش آرام و آرامش‌بخشی داشت. از وقتی که خاطراتش در ذهنش مانده، همیشه به جای رفتن به معبد و شرکت در مراسم مذهبی ترجیح داده بود کنار رود برود، بنشیند و بازتاب نور خورشید را روی سطح آب تماشا کند و به صدای غرش رود که در مسیرش سنگ‌ها و صخره‌ها را می‌کوبد و پیش می‌رود گوش بسپارد.

جمعیت زیادی دور سکوی وسط باغ جمع شده‌اند، درست در دایره خالی از درختان نخلی که باغ را پوشانده. بزهای نر اخته نذری را سمت چپ باغ به درخت بلوطی بسته‌اند. مرغ و خروس‌های نذری بین آنها بالا و پایین می‌پرند. هالتاش قدم به داخل باغ می‌گذارد، بدون این‌که به تندیس گاوهای مقدس جلو در ادای احترام کند. چشم می‌اندازد تا در میان جمعیت شاتن‌های برهنه و زوار معبد، مادر و خواهرش را پیدا کند. آماتنا را می‌بیند که لباس بلند سفیدی به تن دارد. موها همان‌طور گیس‌نشده روی شانه‌هایش ریخته‌اند و ایستاده سر خم کرده و به تصویر خودش در آب حوضی که سمت راست باغ قرار دارد می‌نگرد. هالتاش

می آید به سمت آمانتا برود که با فریاد و اشاره دست مادرش درجا می ایستد. آمانتا سر برمی گرداند و هالتاش را می بیند، اما هالتاش حرکت او را به سمت خود نمی بیند. شاتن ها محاصره اش کرده اند و او را به سمت سکوی وسط باغ می برند.



گورستان شهر این موقع روز خلوت است. پاراولی، برای این که به گاری اول صبح که به سمت دوراوتناش راه می‌افتد برسد، آفتاب‌نرزه به گورستان آمده. بالای قبر خواهرش می‌نشیند. صندل‌ها را از پا درمی‌آورد و کف پاهای زمختش را روی خاک می‌گذارد. دست می‌کشد روی زانو‌ها که درد می‌کنند. چند سالی است که نیروی جوانی را مثل قبل در خود احساس نمی‌کند و در این یک سال انگار نه تنها از نیروی جوانی خبری نیست، زنانگی‌اش را هم از دست داده. از ترس آنچه ممکن است ببیند، از نگاه به انعکاس چهره‌اش در آب و آینه دوری می‌کند. اما بدنش را دیده که چطور لاغر و خشک شده، ساق‌های پایش که انگار گوشت و توانی به آن‌ها نمانده، پستان‌هایش که چروکیده و آویزان شده و شکمش که به پشتش چسبیده. به پاهای پهن و نازیبایش که از زیر دامن بلندش بیرون زده نگاه می‌کند. آهی از گلو بیرون می‌دهد. خمرهٔ آب را از بقچه‌اش بیرون می‌آورد. سرش را با پارچهٔ اندودشده از پیه بز پوشانده. بند پارچه را باز می‌کند و از خمره به درون سوراخی که بالای سر قبر قرار دارد آب می‌ریزد. باشد که به کاسهٔ مسی بالای

سر خواهرش روانه شود و خواهر در جهان مردگان لبی تازه کند به خنکای آبی که او هر هفته برایش می‌آورد.

پاراولی شرمگین و افسرده از کنار قبر بلند می‌شود. اوایل با ذوق و شوق هر هفته بالای سر قبر خواهرش می‌نشست و برایش از اتفاقات روزمره می‌گفت. از پسر خواهرش نیکاش می‌گفت که به‌خوبی از او مراقبت می‌کرد. از رشد کردنش، از سبز شدن پشت لب‌هایش و از صدایش می‌گفت که کم‌کم دورگه و به‌زودی مردانه می‌شد. پاراولی از دختر خودش آنی‌هی هم برای خواهرش می‌گفت؛ از اولین دوره دشتان آنی‌هی، از علاقه‌اش به ساختن مجسمه‌های گلی، از انگشت‌های ظریفش که خوب می‌دوخت و خوب غذا می‌پخت. می‌دانست خواهرش چقدر آنی‌هی را دوست داشت و دارد. بارها دیده بود که خواهرش موهای آنی‌هی را با شانه نقره خودش شانه می‌کرد و می‌بافت. شانه نقره‌ای که حالا به نیکاش رسیده بود تا بعدها به عروسش هدیه دهد. اما این یک سال گذشته در سکوت می‌آمد و می‌رفت. رو نداشت با خواهر خلوت کند. به او چه بگوید؟ بگوید نیکاش و آنی‌هی را در همه‌جشن‌گوشون گم کرده است و هنوز ردی از آن‌ها به دست نیاورده؟ خودش بیش از همه از این اتفاق زجر می‌کشید. داغ فرزند برای هر مادری داغی بی‌پایان بود. با خودش می‌گفت کاش هر دو مرده بودند و آن‌ها را هم همین‌جا به خاک سپرده بود. این طوری خیالش راحت‌تر بود. هر هفته برایشان آب می‌آورد و با آن‌ها در خلوت خودش حرف می‌زد. می‌دانست که زنده‌اند. یک ماه از گم شدن آنی‌هی و نیکاش نگذشته بود که با کیسه سه سنگی جو پیش فال‌بین مشهور کبنک رفته بود تا از سلامت فرزندش خاطر جمع شود. فال‌بین زنی ریزه بود که لباس کهنه لاجوردی به تن داشت. پیراهن نخ‌نمای بلندش



جنس پارچه را مشخص نمی‌کرد. کلبه تک‌اتاق فال‌بین کم‌نور بود و پر از طبقه‌ها و صندوقچه‌های چوبی کنده‌کاری‌شده. روی طبقه‌ها شیشه‌های رنگی کوچک و بزرگ قرار داشت و تندیس‌های مختلف چوبی، سفالی و شیشه‌ای از حیواناتی عجیب: گاوی با بدن میمون، ماری با دم ماهی و انواع بزها و گریفن‌ها. بوی عجیبی در فضای کلبه پیچیده بود، بویی شبیه خون و عودی بدبو که دماغ پاراولی را به شدت آزرده بود. فال‌بین پاراولی را جلو تشت مسی نشاندند بود که نقش مارهای پیچ‌درپیچ دورتادورش را می‌پوشاند. خودش لباس از تن کنده بود. موهای بلند جوگندمی بافته‌اش را باز کرده و پریشان روی شانه‌ها و سینه‌هایش ریخته بود. پیه‌سوز کوچکی را از یکی از طبقات برداشته و گردی زردرنگ را در هوای اتاق پراکنده بود. بعد داخل ظرف مسی آتشی کوچک از پیه بز و هیزم درخت بید روشن کرده بود. تمام مدت زیر لب چیزی می‌خواند. برگ بید و پشکل بز داخل آتش ریخته بود. بعد از سبدی که کنار اتاق نمودرش قرار داشت مار ده و جیبی‌ای بیرون آورده بود. سر مار را به سنگ خون‌آلودی که کنار سبد قرار داشت کوبانده و با دقت چشم‌های مار مرده را از حدقه بیرون آورده بود. خون مار را در آتش چکانده بود. از پاراولی خواسته بود تکه‌لباسی که متعلق به گمشده است به او بدهد. پاراولی دامن آنی‌هی و دستار نیکاش را به فال‌بین داده بود. فال‌بین هر یک از چشم‌های مار را در یکی از لباس‌ها پیچیده و به داخل آتش انداخته بود. با پرتاب لباس‌ها به داخل آتش، آتش گر گرفته و شعله کشیده بود. پاراولی یک قدم عقب رفته بود. یک لحظه احساس کرده بود صدای جیغی شنیده. شاید شبیه صدای جیغ خفیف و خفه‌مار، وقتی فال‌بین با سنگ سرش را متلاشی می‌کرد، یا شاید هم صدای جیغ آنی‌هی بود که از

عمق شعله‌ها به گوش او رسیده بود. فال‌بین مدتی به شعله‌ها خیره شده و بعد گفته بود هر دو گمشده زنده و سالم‌اند و در کنار هم‌اند. پاراولی هم به آتش خیره شده بود، اما جز زبانه‌های زرد و نارنجی شعله‌ها چیزی ندیده بود. فال‌بین ادامه داده بود یکی که کوچک‌تر است جایش امن است و آن یکی لباس‌هایش کثیف و ژنده شده و نگران است، اما نتوانسته بود حتی حدودی از محل گمشده‌ها بدهد. پاراولی نمی‌دانست از این‌که فهمیده آن‌ها زنده و سالم‌اند خوشحال است یا نه. فال‌بین گفته بود برنخواهند گشت و همین پیشگویی آخر باعث شده بود که پاراولی در دلش کل حرف‌های او را رد کند. خودش هم نمی‌دانست که کدام قسمت از گفته‌های فال‌بین را قبول دارد، این‌که بچه‌ها زنده‌اند؟ یا این‌که بر نمی‌گردند؟ تمام راه برگشت از کلبه فال‌بین خودش را بابت سه سنگ جُوی که برای گرفتن این فال هزینه کرده بود سرزنش می‌کرد. می‌خواست با تمام وجود مطمئن شود که آنی‌هی و نیکاش زنده‌اند و به نزدش برمی‌گردند. اما این فال اطمینانی در دلش ایجاد نکرده بود. اگر می‌خواست به انتخاب خودش حرف‌های فال‌بین را به دل بنشانند، دیگر قطعیتی در آن‌ها احساس نمی‌کرد و اگر حرف‌های او را کامل می‌پذیرفت، نمی‌دانست با امید از بین رفته دیدار دوباره فرزندش چگونه کنار بیاید.

بعد از آن هر جا که می‌رود چشم‌هایش به دنبال نشانی از آن‌ها پریشان به دور و بر می‌چرخد. گاهی وقتی دختر بچه یازده دوازده ساله‌ای را از دور می‌بیند فکر می‌کند آنی‌هی اوست. دوان‌دوان به سمتش می‌رود، سرش را به سمت خودش برمی‌گرداند، مدتی به چهره متعجب او نگاه می‌کند و با آهی دردناک دور می‌شود. این روزها بچه‌ها دنبالش می‌کنند. توی کوچه‌ها به سمتش سنگ

می اندازند و معجون خطابش می کنند. دلش می خواهد این‌ها را به خواهرش بگوید. با خودش می گوید مگر می شود دخترت و پسر امانتی خواهرت را گم کرده باشی و معجون نشده باشی؟ اما پاراولی معجون نبود. انگار امید داشت همان‌طور که در جشن گوشون فرزندان‌ش را گم کرده، در یکی از همین جشن‌ها و مراسم آیینی دوباره پیدایشان کند یا دست‌کم رد و نشانی از آن‌ها بیابد. برای همین مراسمی نبود که از دست بدهد، معبدی نبود که برای خدایان آن نذر نکرده باشد و ماهی نبود که برای جلب‌نظر خدایان قربانی ندهد.

کم‌کم نور سپیده‌دم قبرهای خاکی را روشن می‌کند. پاراولی از جا بلند می‌شود. سبد خروس را از دم قبرستان برمی‌دارد و به سمت میدان شهر راه می‌افتد. از کبنک تا دوراوتناش نصف‌روز با گاری راه دارد. عصر نشده می‌رسد و فرصت کافی دارد برای پیدا کردن جای خواب میان زائران. بهتر است خودش را زودتر به میدان برساند تا پشت‌گاری جای راحت‌تری برای نشستن پیدا کند. همسرش با یکی از باربرها دوستی قدیمی دارد و خیالش راحت است که سفارش‌های لازم را به او کرده. اما حوصله سر و کله زدن و دعوا با مردم را ندارد. هنوز چند روزی به آغاز جشن گوشون مانده. نزدیک جشن پاییزه دیگر گاری برای رفتن به دوراوتناش گیر نمی‌آید، برای همین پاراولی همیشه زودتر می‌رود، مبدا نتواند به موقع آن‌جا باشد.

سال پیش هم به موقع رفته بودند. آنی‌هی و نیکاش را با خودش برده بود. تمام راه، توی گاری، آنی‌هی و نیکاش با هم کر و لال‌بازی می‌کردند. پاراولی از این بازی خوشش نمی‌آمد. از فلج‌بازی و کوربازی هم خوشش نمی‌آمد. بارها به آن‌ها گفته بود که این

بازی‌ها را نکنند، اما حریفشان نمی‌شد. می‌ترسید زیاد این اداها را دریابورند، خودشان هم بلایی سرشان بیاید. اما کرو لال بازی در گاری پر جمعیت و پرسر و صدا هم برای خودشان لذت‌بخش بود و هم برای مسافران بی‌کار گاری. باید مثل ناشنوها به صداهای اطراف و صداهای ناگهانی واکنش نشان نمی‌دادند. آنی‌هی خیلی زود می‌باخت، اما نیکاش حرفه‌ای شده بود. بقیه مسافران گاری هم در بازی‌شان شرکت کرده بودند. پیرمردی با شیطنت پشت سر نیکاش، که خودش را به کری زده بود، دو کوزه مسی را به هم کوبیده بود و نیکاش توانسته بود بدون هیچ واکنشی به جلو نگاه کند و حتی پلک هم نزنند. همه برایش دست زده بودند و نیکاش به صدای دست‌ها هم واکنش نشان نداده بود. پاراولی حتی لحظه‌ای نگران شده بود نکند نیکاش طوری‌اش شده باشد و واقعاً شنوایی‌اش را از دست داده باشد! نیکاش را تکان‌تکان داده بود تا این‌که او، با خنده‌ای از ته دل، از نقشش خارج شده بود.

بقیه راه هم آنی‌هی با عروسک‌های گلی و پارچه‌ای‌اش بازی کرده بود. او سربه‌سر نیکاش می‌گذاشت، که هرچند با اراده تمام خودش را به کری می‌زد، در برابر خواب اراده‌ای نداشت و خیلی زود با حرکت گاری به خواب می‌رفت. صدای خنده‌های آنی‌هی بیابان‌های خشک‌شده از آفتاب تابستان را پر می‌کرد و چرت مسافران گاری را پاره. دلش برای خنده‌های آنی‌هی تنگ شده، برای صدایش و کشیده شدن لب‌های نازکش به سمت گونه‌ها، برای گونه‌های گل‌انداخته‌اش از آفتاب و پیشانی آفتاب‌سوخته‌اش. آنی‌هی از گرمای شدید خون‌دماغ شده بود. پاراولی دستاری را که روی موهای بافته و جمع‌شده‌اش بسته بود باز کرده تا خون را بند بیاورد. نیکاش نگران به آنی‌هی نگاه می‌کرد. پاراولی نگرانی

چشمان نیکاش را به فال نیک گرفته، اما کمی هم آشفته‌اش کرده بود. شاید برای این که نیکاش کم کم به بلوغ رسیده بود، آنی‌هی هم همین‌طور. اما هنوز به نظرش کودک می‌آمدند.

پاراولی خودش را به گاری می‌رساند. همسرش این موقع سال برای کار با گاری به سمت شوش می‌رود و پاراولی ترجیح داده به همان‌جایی برود که سال گذشته فرزندش را گم کرده. همسر هم با او بگومگو نکرده و گذاشته کاری را که دوست دارد انجام دهد. خروسی هم خریده و به او داده که برای قربانی با خود ببرد. سه نفر پشت گاری نشسته‌اند. پاراولی خودش را بالا می‌کشد و گوشه‌ای می‌نشیند. سعی می‌کند جایش را تا آن‌جا که ممکن است وسیع‌تر و راحت‌تر کند. اما با سوار شدن سه نفر دیگر و دو بچه، به همراه مرغ و خروس‌ها و بز نری که احتمالاً برای نذر معبد دوراونتاش آورده‌اند، جایش تنگ و تنگ‌تر می‌شود. آخرسر، پاهایش را توی شکم فرورفته‌اش جمع می‌کند و سبد خروس را روی پا ننگه می‌دارد تا همه بتوانند سوار شوند و گاری راه بیفتد.

بیابان‌های اطراف با این‌که تابستان رو به پایان است داغ و سوزان‌اند. گرد گرمی از خاک جاده سر و رویش را می‌پوشاند. یکی از بچه‌ها سرفه می‌کند. پاراولی تمام حواسش را معطوف جاده کرده تا با دیدن بچه‌ها، که جلو رویش می‌خندند و از سفر خوشحال‌اند، یاد دختر و یادگار خواهرش را نکند. می‌ترسد نتواند جلو اشک‌هایش را بگیرد. گاریچی برای ناهار ننگه می‌دارد. همه پیاده می‌شوند. پاراولی همان پشت گاری پایش را دراز می‌کند. لقمه‌نانی از بچه‌اش بیرون می‌آورد و با آب باقیماندهٔ خمره از گلو پایین می‌دهدش. سال پیش خرما و عسل هم آورده بود که بچه‌ها بین راه سیر شوند و بهانه نگیرند. نیکاش با اشتها می‌خورد و آنی‌هی

بیشتر تشنه بود و تا می‌توانست دلش را با آب پر کرده بود. خود پاراولی هم همین‌طور بود. خردسال که بود، پدرش برای خشت‌زنی و خشت‌چینی زیگورات دوراوتاش مدت‌ها در آن‌جا کار می‌کرد. گاهی وقت‌ها با مادر و خواهرش برای سر زدن به پدر به شهر کوچک نیم‌ساخته می‌رفتند. پدر مشغول چیدن خشت‌های هنوز خشک‌نشده جلو یکی از معابد زیگورات بود. پاراولی با دیدن پدر به سمت او دویده و پدر بین راه او را از زمین بلند کرده بود. جای پای کودکانه پاراولی روی سنگفرش در حال خشک شدن باقی مانده بود. هر بار که آنی‌هی را با خودش به دوراوتاش می‌برد ردپایش را به او نشان می‌داد. آنی‌هی پایش را روی ردپا می‌گذاشت تا ببیند چقدر پایش از آن بزرگ‌تر شده. سال پیش پایش رد باقیمانده روی سنگفرش را کامل می‌پوشاند. یعنی بزرگ شده بود؟ چقدر بزرگ شده بود؟ انگار برای پاراولی آنی‌هی هیچ‌گاه بزرگ نمی‌شد. همان نوزاد کوچکی بود که سال‌ها آرزویش را داشت و با نذر و نیاز فراوان به درگاه الهه بزرگ مادر، پینیکر، بعد از هفت سال ازدواج به او اعطا شده بود.

کم‌کم نمای عظیم زیگورات از دور دیده می‌شود. آجرهای قرمز و سبز و آبی آن زیر نور مورّب غروب برق می‌زنند. از این‌جا به نظر مثلثی عظیم می‌آید که سر بر آسمان کشیده. پاراولی هر بار با دیدن این صحنه از خودبی‌خود می‌شود. تعلق خاطرش به دوراوتاش فقط به خاطر سال‌ها کار کردن پدرش در آن‌جا نیست. پدرش همان‌جا از دنیا رفته بود. آجری، که معلوم نبود از کجا فرو افتاده بود، درست به وسط سر پدر اصابت کرده و پدر درجا جان داده بود. پدر هیچ‌گاه بنای کامل‌شده زیگورات را که تا زنده بود در چیدن آجر به آجر آن سهمی داشت ندید. پاراولی همیشه محو شکوه و زیبایی این بنای